



خوانشی از داستان کوتاه قصه آشنا نوشته احمد محمود

روایت نام‌ها

عباس فرهادنژاد



روایت نام‌ها

خوانشی از داستان کوتاه
قصه آشنا نوشته احمد محمود»

عباس فرهاد نژاد

عضو هیات علمی دانشگاه تهران





نام کتاب:	روایت نام‌ها: خوانشی از داستان کوتاه
نویسنده:	«قصه آشنا» نوشته احمد محمود
ویرایش:	عباس فرهادنژاد
طرح جلد:	کیمیا محمد دوست
صفحه‌آرایی:	محمد علی خفاجی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی:	مجید شمس‌الدین
چاپ / شمارگان:	سراج / مجتمع چاپ رضوی اول ۱۳۹۷ / ۳۰۰ نسخه
قیمت:	۲۰۰۰۰ تومان
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۶۰۳۶-۴۱-۲

تمامی حقوق این اثر برای نشر مات و خاموش محفوظ است.

ارتباط با نشر خاموش: ۰۹۱۲۰۱۷۸۱۹۴ | ۰۹۱۳۱۷۸۱۹۲۰

www.khamooshpub.ir | www.khamooshpub.com | [@khamooshpubch](mailto:khamooshpubch)

تهران، ولنجک، خیابان گلستان سوم، پلاک ۳، همکف

هرگونه کپی برداری، برداشت و اقتباس از تمام یا قسمتی از این اثر، منوط به اجازه کپی ناشری باشد.

مرکز پخش: پخش ققنوس، میدان انقلاب، خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)، بن بست مبین، شماره ۴

تلفن: ۰۶۶۴۶۰۰۹۹-۶۶۴۰۸۶۴۰

فروشگاه: کتابفروشی توس، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱۷۸

تلفن: ۰۶۶۴۶۱۰۰۷

فهرست

۷	 مقدمه
۸	 موضوع از این قرار است
۱۴	 قصه نام‌ها
۳۰	 ساختار داستان
۴۳	 جناس به چه کار می‌آید؟
۴۹	 شاعری در قلب داستان
۵۸	 منابع
۵۹	 قصه

مقدمه

احمد محمود، نویسنده رئالیست و خالق رمان مشهور «همسایه‌ها» را به دلیل خلق آثار بلندی چون «داستان یک شهر»، «زمین سوخته»، «درخت انجیر معابد» و «مدار صفردرجه»، بیشتر به عنوان رمان نویس می‌شناسیم؛ اما او کارش را با نوشتن داستان‌های کوتاه آغاز کرد و تا پایان زندگی به این نوع ادبی وفادار ماند. از مجموعه داستان‌های کوتاه او می‌توان به «غریبه‌ها و پسرک بومی»، «زائری زیر باران» و «دیدار» اشاره کرد.

«قصه آشنا» از آخرین داستان‌های محمود است. او خود درباره آن می‌گوید: «... گمانم بهترین قصه‌ای باشد که من نوشته‌ام»^۱. ظاهراً نام

۱. محمود، «پنجشنبه‌ها»، درکه، برزونا بت، بازتاب نگار، تهران، ۱۳۸۴، ص ۲۲.

اول این داستان «قصهٔ من» بوده و در هنگام چاپ، نام آن به «قصهٔ آشنا» تغییر یافته است. محمود می‌گوید: «قصهٔ من با وضع خیلی‌ها می‌خواند، اما قصهٔ یک آدم خاص نیست»، شاید به همین دلیل نامش را عوض کرده است.

در واقع «قصهٔ آشنا»، داستان همهٔ ماست و در عین حال، به آدم خاصی مربوط نمی‌شود. با خواندن این داستان پی می‌بریم که اسامی همهٔ شخصیت‌های داستان، برگرفته از اسم شخصیت اول آن، یعنی «کریم نامی» است. همهٔ این نام‌ها، قلب اسم کوچک یا اسم فامیل «کریم نامی» هستند. آنچه ما را به خوانشی دیگرگونه از این داستان ترغیب می‌کند، وجود همین عمده از طرف نویسنده است که اصرار دارد نام‌گذاری آدم‌های داستانش براساس پس و پیش کردن حروف الفبای یک نام صورت گیرد. آیا می‌توان چنین دریافت که نویسنده می‌خواهد ما را به بازی دعوت کند؟ اگر نه، آیا این شیوهٔ نام‌گذاری، آشکارکنندهٔ حقیقتی است که ظاهراً در پشت واقعیت‌ها پنهان شده است؟ چه چیز در این داستان وجود دارد که روایتش، تنها با توسل به صنعت قلب میسر می‌شود؟

موضوع از این قرار است

«قصهٔ آشنا» زندگی مردی به نام «کریم نامی» را روایت می‌کند. او در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده است و فقر، او را در تمام زندگی دنبال می‌کند: فقر مادی و فقر معنوی؛ اما چهرهٔ خشن فقر تنها در نداری به

تصویر نمی‌آید، بلکه در تأثیر آن بر شکل‌گیری زندگی و شخصیت قهرمان، یا بهتر بگوییم، ضدقهرمان داستان ترسیم می‌شود. کریم در طول زندگی و از همان کودکی، با کمبود و ناتوانی دست و پنجه نرم می‌کند؛ اما همیشه تسلیم می‌شود. گویی قدرتی ماوراءطبیعی با او در نبرد است و او هیچ بختی برای پیروزی ندارد. خواهیم دید که این قدرت ماوراءطبیعی هیچ گریزگاهی برای کریم باقی نمی‌گذارد و او مجبور می‌شود هر بار شکست خود را توجیه کند؛ اما او این توجیهات را به شکلی مضحک، در جهت اثبات حقانیت و برتری خود بر آنچه او را مغلوب کرده، به کار می‌گیرد.

می‌توان داستان را در یک جمله خلاصه کرد: کریم نامی میانسال را می‌بینیم که نه کسی بوده، نه کسی هست و نه کسی خواهد شد. این چیزی است که ما می‌بینیم؛ اما کریم خود بر این باور است که در نوجوانی قابلیت‌های بسیاری داشته است و اگر اکنون چنان که باید دیده نمی‌شود، به دلیل درک غلطی است که دیگران از او داشته‌اند یا دارند. او خود را واجد خصوصیتی می‌داند که به هرکسی اعطا نمی‌شود و اگر دیگران او را درک نمی‌کنند، باید علت را در کند ذهنی آنان جست، نه در ناجور بودن او. پدر کریم او را نه در کودکی، نه در نوجوانی و نه در جوانی نمی‌فهمد و با او با خشونت رفتار می‌کند؛ دوستان نوجوانی‌اش او را چنان که باید تحسین نمی‌کنند؛ همسرش نمی‌تواند خود را با منش شخصی و موقعیت اجتماعی او تطبیق دهد؛ همشهری‌هایش نسبت به او ناسپاس‌اند و... همیشه همه چیز با او در تعارض بوده است. آیا به راستی چنین است که او می‌پندارد؟ باید داستان را خواند تا بتوان

دربارهٔ این پندار یا احساس کریم قضاوت کرد.

همه چیز از آنجا شروع می‌شود که پدر کریم توی گوشش می‌زند و به او می‌گوید: «وردار بنویس!» و تأکیدش بر آن است که کریم با قلم فرانسه بنویسد، نه با پَنسل (مداد)؛ اما کریم سربه هوا و سرکش که مداد را شوت می‌کند روی بام و دوات و قلم فرانسه را برمی‌دارد و پیش پدر برمی‌گردد، چه چیزی را قرار است بنویسد؟ چه مطلب مهمی است که پدر می‌خواهد به عنوان سند، با مرکب ثبت شود تا باقی بماند؟ به جملاتی که پدر به پسر دیکته می‌کند توجه کنیم: «بنویس!... بنویس خاک به سرمو!» که البته کریم به دلیل این جمله سیلی دیگری از پدر دریافت می‌کند، چون او که به قول پدر کلاس سوم است نباید بنویسد «مو»، بلکه باید بنویسد من.

«حالا بنویس روزی می‌آید که بزمن توی سرم و بگم قورهٔ توژش کورم کنه!»

«بنویس حیف آمیرزایی!»

«حمالیم از سرم زیاده!»

«بنویس مو آدم ول معطل و سیاه‌بختی هستم. بزرگ که شدم نونم به شاخ آهو بسته‌س!»

پدر از کریم می‌خواهد این سند را امضا کند و تاریخ بزند. کریم تاریخ را به یاد ندارد، اما امروز برایشان گوشت قربانی آورده‌اند و کریم حدس می‌زند که باید عید قربان باشد. با تردید پای نامه می‌نویسد: «دوشنبه روز عید قربان». پدر نامه را از کریم می‌گیرد و می‌گوید: «بده تا نگرش دارم

که وختی بزرگ شدی نگي به فکرت نبودم و تربيتت نکردم!»

همه چیز از آنجا شروع می شود که پدر کریم تصمیم می گیرد با او اتمام حجت کند. کریم این حرف ها را بیشتر از هزار بار شنیده است؛ یعنی بیشتر از هزار بار، پدرش با خشونت به او سرکوفت زده است؛ اما امروز روز دیگری است؛ امروز، روزی است که یک نفر باید قربانی شود؛ امروز «دوشنبه، روز عید قربان» است.

کریم شخصیت سرکشی دارد و این سرکشی، اقتضای دوران نوجوانی بسیاری از انسان ها است. روانشناسی به ما می آموزد که این سرکشی باید در ابتدا درک، و سپس با روش های منطقی کنترل شود تا آینده کودک سرکش رو به تباهی نرود. اولین کسی که می فهمد کریم سرکش است پدر اوست؛ اما پدر که حتی به درستی نمی داند فرزندش کلاس چندم است و به قول مادر کریم با دو کلاس اکابر، چیزی بیشتر از بچه نمی داند، چگونه می تواند با این چالش رو به رو شود؟ او نه سواد و دانش کافی دارد و نه امکانات مادی متناسب تا فرزندش را در بحران نوجوانی همراهی کند، تنها کاری که از دستش برمی آید این است که کریم را از خطراتی که در آینده ممکن است برایش پیش بیاید آگاه کند؛ و تازه در این کار از آنچه در طول زندگی خود دیده و از آنچه بر او رفته و از آنچه زندگی برای دیگران خواسته بهره می برد، بی آنکه قدرت تحلیل همه این ها را داشته باشد؛ اما این همه سماجت برای انشاء سرنوشت کریم از کجا می آید؟ چرا پدر به جای درک فرزند و همدردی با او اصرار دارد با عصبانیت، پر خاشگري و خشونت حرف خود را به کرسی بنشانند و به او بفهماند که هیچ سرش نمی شود و از هم اکنون آینده اش معلوم است؟

و چرا اصرار دارد که این پیشگویی پیغمبرانه چنان ثبت شود که هرگز فراموش نگردد؟ در واقع، پدر دلشوره‌ای ندارد و نگران آینده کریم نیست چون می‌داند که این سرنوشت محتوم اوست؛ سرنوشتی که خودش از حیاتش نصیب برده و به آن عادت کرده است و اگر می‌کوشد تجربه خود را همچون قانونی ازلی و ابدی به کریم تحمیل کند برای رفع مسئولیت از خود است، چرا که نتوانسته و نمی‌تواند در برابر سرنوشت قد علم کند.

اما تحقیر فقط از جانب پدر نیست؛ کریم در مدرسه هم تحقیر می‌شود: «معلم کلاس چهارم ابتدایی، گچ دست‌ها را تکاند و با پوشه قرمز، کلاه بوقی درست کرد و گذاشت سر کریم. بچه‌های کلاس خندیدند. معلم گفت که کریم برود کنار تخته سیاه بایستد.»

گویا معلم کلاس چهارم اولین کسی است که باید برگفته‌های پدر کریم صحنه‌گذار و در تلاش پدر برای ایجاد حس حقارت و بی‌ارزشی در فرزندش، با او همدست شود. کریم هنوز برای دیدن پیش‌گویی‌های پدر راه درازی را در پیش دارد؛ اما از همین کودکی باید بفهمد که سرنوشت دلپذیری نخواهد داشت، چون برای مثال نمی‌داند که: «ریح مرکب صد تومن بانرخ سی و پنج درصد به مدت شش ماه جوابش این نمیشه!»

مسئله‌ای که هم‌کلاسی‌اش «میرک» به راحتی حل می‌کند و به همین علت، مانند یک قهرمان از سوی دیگر همشاگردی‌هایش تشویق می‌شود. کریم ناتوان، نه در خانه و نه در مدرسه، از حمایت بزرگترها برخوردار نیست. پدرش او را به دلیل بی‌خیالی شماتت می‌کند و در مدرسه، معلمش او را به دلیل بی‌سوادی‌اش به سخره می‌گیرد. اکنون،

در ابتدای زندگی کریم و یا بهتر بگوییم در ابتدای داستان کریم، می دانیم او آماج تمسخر و تحقیر و خشونت کسانی قرار می گیرد که در میانشان زندگی می کند.

قصه نام‌ها

در داستان «قصه آشنا» نویسنده از صنعت جناس قلب استفاده می‌کند: «قلب در لغت، به معنی واژگونه کردن است و مقلوب به معنی واژگونه؛ و در فن بدیع آوردن الفاظی است که حروف آنها مقلوب یکدیگر باشد. و این امر چون در بعضی حروف اتفاق افتاد، آن را قلب بعض می‌گویند، مانند کلمات شاعر، شارع و رقیب، قریب و رحیم، حریم... و چون قلب در تمام حروف دو کلمه واقع شده باشد، آن را قلب کل می‌نامند، از قبیل الفاظ زار، راز و گنج، جنگ و تاریخ، خیرات...»^۱ در توضیحات ما، از این صنعت با نام کلی «جناس قلب» یاد شده است. شخصیت اصلی داستان «کریم نامی» است. کریم در میان کسانی

۱. «فنون بلاغت و صناعات ادبی»، جلال الدین همایی، سخن، تهران، ۱۳۹۴، صص ۷۸-۷۷.

زندگی می‌کند که نامشان برگرفته از نام خود اوست. در واقع، همه این نام‌ها، جناس قلبی از نام کریم نامی است. این نام‌ها را می‌توان دو دسته کرد: نام‌هایی که برگرفته از اسم کوچک او و نام‌هایی که مشتق از نام خانوادگی‌اش هستند. در دسته اول میرک، کرمی، مکری، مریک و در دسته دوم مینا، میان، نیما، ایمن، مانی، امین، نیام و نائم قرار دارند. البته می‌توان دسته سوم از شخصیت‌ها را هم در نظر گرفت که نامشان به صراحت در ادامه داستان ذکر نشده است، اما حضوری تعیین‌کننده در شکل‌گیری و سرنوشت شخصیت اصلی داستان دارند. توجه به این دسته‌بندی از آن جهت اهمیت دارد که به ما نشان می‌دهد قرار گرفتن نام‌ها در این یا آن دسته، نقشی اساسی در سازماندهی داستان ایفا می‌کند؛ به این ترتیب که نام‌های مشتق یا مقلوب از نام کوچک کریم، افرادی را مشخص می‌کند که با شخصیت اصلی داستان رابطه صمیمی‌تر و نزدیک‌تری دارند و نام‌های برگرفته از نام خانوادگی کریم، به افرادی اعطا شده است که کمابیش از کریم دورترند؛ اما شخصیت‌های حامل این نام‌ها چه کسانی هستند؟

اولین نامی که در تقابل با نام کریم قرار می‌گیرد و از همان ابتدای داستان وارد می‌شود «میرک» است. او هم‌کلاسی و دوست دوران جوانی و نوجوانی کریم است و به نظر می‌رسد یکی از صمیمی‌ترین دوستانش باشد. میرک همان کسی است که مسئله ریاضی را که کریم از حلش عاجز است، به سهولت حل می‌کند و برخلاف کریم که از سوی معلم تحقیر می‌شود، مورد تشویق سایر هم‌کلاسی‌هایش قرار می‌گیرد. برخلاف کریم که به خانواده‌ای فقیر تعلق دارد، میرک در خانواده‌ای

مرقه پرورش یافته است. همه چیزهای مربوط به این دو شخصیت با هم در تضاد کامل قرار دارند. خانه کریم خانه‌ای است محقر در محله‌ای فقیرنشین با دو اتاق که او، پدر، مادر و خواهرش با هم در آن به سر می‌برند؛ اما میرک در خانه‌ای بزرگ که در وسط باغ بزرگی قرار دارد، زندگی می‌کند. باغی که در آن «باغچه‌های بزرگ گل»، «استخر بزرگ»، «آلاچیق» و «نخل‌های بلند» وجود دارد. خانه میرک ساختمان بزرگی است که «درهای بزرگ شیشه‌ای و پنجره‌های بزرگ مشبک دارد، ستون‌ها گچ‌بری است و ایوان با چند چراغ سقفی روشن است و میز بزرگی وسط ایوان است و چند صندلی سفید، جا به جا - جدا از هم و کنار هم - چیده شده است... و همه جای باغ پایه‌های چدنی هست و سرهرپایه، حباب بزرگ رنگی روشن است.» کریم همه این‌ها را یک روز غروب که از کنار خانه میرک می‌گذشت، از لای در باغ دیده بود. در خانه کریم «بوی روغن دنبه» فضای کوچک خانه را پر می‌کند؛ اما وقتی به خانه میرک نزدیک می‌شویم «بوی سبزی تفت داده توی روغن خوب کرمانشاهی، عطر برنج عنبربو، پیاز داغ، سیر داغ و گاهی بوی چرب و شیرین حلوا» به مشام می‌رسد و «همیشه هم کسانی در کوچه پشت خانه رفت و آمد می‌کنند که از شتابشان، رفتارشان، سرور و یختشان و چیزهایی که دستشان است معلوم است همه در تدارک تأمین رفاه و خورد و خوراک اهل خانه هستند.» پدر کریم خشن و پرخاشگر است و در تهدید و تحقیر کریم حدی را نگه نمی‌دارد. اما توصیف راوی از پدر میرک و البته از نگاه کریم چنین است: «پدر میرک قامت میانه‌ای دارد، چشمانش درشت است و پیراهن سفید آستین بلند و شلوار طوسی

پوشیده است. عصا هم دستش بود که زیادی به نظر می‌آمد. پدر میرک، جوان و سرحال بود. «وقار شخصیت پدر میرک در زمانی دیگر نیز مورد تأکید واقع می‌شود. زمانی که میرک برای ادامه تحصیل با قطار از اهواز به تهران می‌رود تا از آنجا به بیروت برود و در دانشگاه آمریکایی بیروت ادامه تحصیل دهد، پدر میرک این چنین توصیف می‌شود: «قطار رفت. پدر میرک از جاتکان نخورد. بار دوم بود که می‌دیدش. به عصای آبنوس نقره کوب تکیه داده بود. مثل مجسمه گردن راست گرفته بود و به قطار نگاه می‌کرد. به نظر کریم آمد که پیر شده است.» آخرین توصیف پدر میرک هم مثل اولی‌هاست جز اینکه این بار در لحن کریم نوعی کینه جویی احساس می‌شود که شاید ریشه در عدم موفقیت خود او و اینکه دیگران را مسبب ناکامی‌های خود می‌پندارد، دارد: «بار سوم است که پدر میرک را می‌بیند. نزدیک در، کنار بته گل زرد ایستاده است، به عصای آبنوس طلاکوب تکیه داده است و نفس نفس می‌زند. چشمان پدر میرک همان طور درشت است، ابروهایش سفید است. چاق است و انگار بس که پر خورده است و حرکت نکرده است، پوسیده است.»

توصیفی که از مادر میرک شده است، به اندازه توصیفی که از پدر شد، تقابل میان خانواده این دو را نشان می‌دهد. مادر کریم زنی سنتی و از طبقه پایین جامعه است و رفتاری متناسب با موقعیت اجتماعی و خانوادگی خود که همانا زندگی محقرانه و همدردی با فرزندان است، از خود نشان می‌دهد. در صحنه‌های اصلی داستان که به دوران کودکی کریم مربوط می‌شود، مادر حضوری آشکار دارد. او همیشه در دعوا و مشاجره میان شوهر و فرزند، طرف فرزند را می‌گیرد و کارکردش

را در روایت، از طریق کوشش برای حمایت از فرزند نشان می‌دهد. او مادری زحمت‌کش و کم‌توقع است و به‌نظر می‌رسد تنها دل مشغولی‌اش آسایش و راحتی فرزندش باشد. او بیش از پدر به آینده فرزندش ایمان دارد و همواره تلاش می‌کند به او روحیه دهد؛ هرچند که این تلاش غریزی در اکثر موارد به جری‌تر شدن پدر می‌انجامد؛ بنابراین، حضور مادر کریم که از همان ابتدای داستان نمایان است، در توصیف فضای خانوادگی و خصوصی شخصیت داستان نقش اساسی دارد. در مقابل، مادر میرک هیچ نقش تعیین‌کننده‌ای در روند داستان ایفا نمی‌کند و تنها در یک جا، آن‌هم برای برجسته کردن اختلاف عمیق طبقاتی میان کریم و میرک، توصیف می‌شود: «مادر میرک، آراسته و معطر، با دستمال سفیدی گوشه‌های چشم را پاک کرد. کریم خیال کرد که باید تای همان دستمالی باشد که سال قبل، وقتی قلم پایش خراش برداشته بود، میرک به او داده بود تا خون پایش را بند بیاورد. دستمال بوی خوش می‌داد، از سفیدی، آبی می‌زد. دلش نیامده بود که دستمال را خونی کند، اما زیر نگاه پر غرور میرک ناچار شده بود...»

نویسنده، تقابل میان این دو شخصیت را در منش آنها در دوران نوجوانی هم به خوبی به تصویر می‌کشد. کریم شخصیتی حریص و شکم‌پرست از خود نشان می‌دهد، در حالی که میرک در جایگاه مناعت طبع، خویش‌ن‌داری، سخاوت و بنده‌نوازی جلوه می‌کند: «...بعد از فوتبال، دسته‌جمعی از میدان سروشیه راه می‌افتادند. شلوغ و پرسرو صدا؛ همیشه پاتوق اولشان جگرکی تهران گاوکش بود. با کرمی مسابقه می‌گذاشت - ده سیخ جگر، دنبان، دو قلوه، دونان با فلفل سبز و ترشی

موسیر و بعد هم چارتا سنبوسه که دکانش بعد از جگرکی بود- کمی پایین‌تر از در کوچک مسجد، و باز هم مثل همیشه میرک پول می‌داد. خودش لب نمی‌زد. میرک توی این کارها کم‌تر قاطی بچه‌ها می‌شد.»

کریم و میرک هر دو به فوتبال علاقه دارند و عضو تیم فوتبال دبیرستان هستند؛ اما در اینجا، باز هم کریم از میرک عقب‌تر است، چون میرک در پست نوک حمله بازی می‌کند و وقتی از کریم که در گوش چپ بازی می‌کند توپ دریافت می‌کند، می‌گوید: «واصل شد.» کریم که بعد از رفتن میرک به آمریکا کم‌کم او را از یاد می‌برد، این لفظ جادویی را که نشان برتری میرک است و به نام او ثبت شده، مال خود می‌کند: «پاس که می‌داد می‌گفتم: واصل شد.»

این ساز و کار درون‌فکنی^۱ یکی از انواع مکانیسم‌های دفاع روانی و نوعی همانندسازی است که در آن فرد، ارزش‌ها و ویژگی‌های فردی دیگر را به خود نسبت می‌دهد و خود را مالک آن ارزش‌ها می‌داند و به این ترتیب، ضعف خود را پنهان می‌کند. کریم با این مکانیسم به آرامشی نسبی می‌رسد تا بتواند در مواجهه با ناکامی‌های زندگی‌اش دوام بیاورد. اما اکنون، بعد از گذشت تقریباً بیست سال، بازگشت میرک - این بار در کسوت جراح عالی‌قدر و استاد دانشگاه - ناکامی و عدم موفقیت او را در زندگی کاری و شخصی، دوباره بیش از پیش در نگاهش برجسته می‌کند.

شخصیت دیگر داستان «کرمی» است. می‌توان گفت او بیش از

۱. ۱۳۹۵، زیگموند فروید، ترجمه سید حبیب گوهری راد و محمد جوادی، رادمهر، تهران
رجوع شود به «مکانیسم‌های دفاع روانی»،

سایر دوستان کریم با او دم‌خور است و حتی می‌شود او را رفیق گرمابه و گلستان او دانست. کرمی، فرزند یک استوار شهربانی است که بعد از اتمام تحصیلات دبیرستانی، کارمند بانک می‌شود؛ اما پس از مدتی از بانک استعفا می‌دهد و به شغل آزاد روی می‌آورد. توصیف راوی از او چنین است: «[کریم] با کرمی خیلی فرق نداشت. باهم دیپلم گرفته بودند، باهم رفته بودند سربازی، توی جگرکی تهران گاوکش به اندازه هم می‌خوردند. زورشان یکی بود، چندین و چند بار کشتی گرفته بودند و مچ انداخته بودند که همیشه نتیجه مساوی بود. باهم کلک می‌زدند و از میدان بار فروش‌ها هندوانه می‌دزدیدند، باهم از دیوار کوتاه پشت سینما بالا می‌رفتند و چشم مأمور کنترل را می‌پاییدند و بی‌بلیت می‌رفتند توی سالن. حتی تیر کریم با تیرکمان، میزان تر بود. اگر کرمی دو تا گنجشک می‌زد، ردخور نداشت که او سه تا می‌زد. استخداشان هم تقریباً باهم بود. این اینجا، آن آنجا. پس چه‌طور شده بود که کرمی، توی چشم شهر، بزرگ‌ترین مغازه را باز کرده بود؟ عقل کریم به جایی نمی‌رسید. مگر یک استوار شهربانی چقدر حقوق و مداخل دارد که بتواند این قدر به پسرش کمک کند؟ نه! این‌ها حرف است.» وقتی کریم مجبور می‌شود برای میزان کردن دخل و خرج زندگی‌اش شغل دومی اختیار کند، پیش کرمی مشغول به کار می‌شود؛ اما از آنجایی که دل به کار نمی‌دهد و دائم به بهانه‌ای غیبت می‌کند، باعث نارضایتی کرمی می‌شود: «اینجا باید کار کنی دوست عزیز! یک روز انجمن شعر، یک روز مسابقه فوتبال، یک روز ناخوشی بچه، یک روز زن... نه! این‌طور نمی‌شه! با کار و کاسبی و تجارت جور در نیما!»

و کریم که تحمل چنین رفتاری را ندارد عطای درآمد دوم را به لقایش